جلال این گونه رفت

دانشور، سیمین

اشاره:

می‏گویند همیشه پشت سر هر مرد موفق،زنی‏ فداکار وجود دارد و بانو دانشور بحق چنین بود. سیمین همانی بود که جلال می‏خواست.همفکر، همراه،همدل و باگذشت.کتاب«سووشون» سیمین اثری است که نشان از همفکری این زوج با یکدیگر دارد.با همان صراحتها و شجاعتها. سیمین هم چون جلال به نقد بی‏باکانه روشنفکری‏ وابسته زمان خود می‏پردازد همان گونه که جلال‏ بود.افسوس که دست سرنوشت این زوج همگون‏ را زود از یکدیگر جدا کرد و سیمین ماند و دنیایی‏ خاطره از مردی که فقط 14 سال با او زندگی کرد. اما نه،سیمین هنوز هم با جلال می‏زید و روح‏ جلال همواره در زندگی سیمین حضور دارد.

می‏خواستیم با همسر مرحوم جلال آل احمد در شماره‏ای که به بزرگداشت او اختصاص یافته، گفتگویی انجام دهیم.از ناگفته‏هایش بشنویم و او برایمان از جلال بگوید،اما در تماس با او مطلع‏ شدیم یکی از نزدیکان خانم دانشور در بستر بیماری‏ است و او بزودی برای درمان وی عازم سفر به‏ خارج کشور است.برای او که از نزدیکترین افراد در زندگی سیمین است آرزوی سلامت می‏کنیم و از خوانندگان عزیز نیز می‏خواهیم برای تندرستی‏ وی دعا کنند.

بار دیگر خاطره تلخ مرگ جلال را از زبان‏ سیمین مرور می‏کنیم.

زیبامرد،همانطور که زیبا زندگی کرده بود و شتابزده مرد عین فرو مردن یک چراغ و در میان مردم‏ معمولی که دوستشان داشت و سنگشان را به سینه‏ می‏زد و حالا می‏فهمم که چرا در این همه سال که‏ با هم بودیم،آنهمه شتاب داشت.می‏دانست که‏ فرصت کوتاه است،پس شتاب داشت که بخواند و بیاموزد و لمس کند و تجربه کند و بسازد و ثبت‏ کند و جام هر لحظه را پر و پیمان بنوشد و لحظات را با حواس باز خوش آمد بگوید و حول و حوش خود را با هوشیاری و کنجکاوی و تفکری که هیچگاه‏ گرد زنگار نگرفت،چرا که با وسواس همواره‏ گرد گیریش می‏کرد و آینه‏وار صیقلش می‏داد، ارزیابی کند.جلال در راه بود و با عشق می‏رفت. چرتکه نمی‏انداخت و اصالت داشت و اگر به دین‏ روی آورد،از روی دانش و بینش بود،چرا که‏ مارکسیزم و سوسیالیزم و تا حدی اگزیستانسیالیزم‏ را قبلا آزموده بود و بازگشت نسبی او به دین و امام‏ زمان راهی بود بسوی آزادی از شر امپریالیزم و احراز هویت ملی،راهی به شرافت انسانیت و رحمت و عدالت و منطق و تقوا،جلال درد چنین سیمین دانشور در سال 1300 شمسی در شیراز به دنیا آمد.وی فرزند دکتر محمد علی‏ دانشور(احیاء السلطنه)و خانم قمر السلطنه‏ دانشور است.دوران دبستان و دبیرستان خود را در شیراز سپری کرد،و در سال 1328 دکترای‏ ادبیات فارسی خود را از دانشکده ادبیات دانشگاه‏ تهران گرفت و در همان سال با مرحوم‏ جلال آل احمد ازدواج کرد.

«علم الجمال و جمال در ادبیات فارسی تا قرن‏ هفتم هجری»عنوان رساله دکتری سیمین بود. وی دوره تخصصی فوق دکتری و خود را در رشته‏ زیبایی شناسی از دانشگاه استنفرد کالیفرنیا اخذ کرده است.

«سووشون»،«آتش خاموش»،«شهری‏ چون بهشت»،«به کی سلام کنم؟»،«غروب‏ جلال»و«جزیره سرگردانی»،عناوین کتابهایی‏ است که خانم دانشور به بازار نشر عرضه کرده‏ است.

وی در زمینه ترجمه نیز آثاری از برناردشاو (سرباز شکلاتی)،آنتوان چخوف(دشمنان)،آرتور شنیتسلر(بئاتریس)،ناتانیل هائورن(داغ ننگ)، ویلیام سارویان(کمدی انسان)،آنتوان چخوف‏ (باغ آلبالو)،آلن پیتون(بنال وطن)و...را به‏ فارسی ترجمه کرده است.

تدریس در هنرستان عالی موسیقی و هنرستانهای هنرهای زیبا،مدیر مجله نقش و نگار، استاد رشته باستان‏شناسی و تاریخ هنر در دانشگاه‏ تهران،عضو هیأت نویسندگان مجله«علم و

زندگی»و«کیهان ماه»و درج مقالات انتقادی و قصه‏های پراکنده و...از جمله فعالیتهای‏ فرهنگی بانو سیمین دانشور است.

دینی را داشت.از مشروطیت به بعد،آزادی از دیدگاه استعمارگران برای ما،آزادی استخراج و صدور نفت و منابع دیگر به غرب بود.اما جلال‏ درست بر خلاف چنین آزادی گام برمی‏داشت. برای او آزادی،رهایی از شر مارکسیزم استالینی‏ روس و امپریالیزم انگلیس و آمریکا بود و به همین‏ علت کوشش داشت در آثارش بندهای مریی و نامریی را بگسلد و شاید همین موجب مرگش شد یا دست کم موجب دق کش شدنش.

جلال این جرأت را داشت که تف به روی‏ استثمارکنندگان و استعمارگران بیندازد و به‏ روشنفکران به نفع مردم و به نفع خودشان بتازد. اما جلال هرگز قدرت نمی‏خواست.نفوذ می‏خواست که به حد کافی بر معاصرانش داشت، و پیش‏بینی می‏شد که بر نسلهای بعدی هم داشته‏ باشد.خیلی‏ها را می‏شد با پول یا جاه و مقام و یا زن و یا مواد مخدر خرید و آدمهای فروشی در زمان‏ ما کم نبودند.اما جلال،این آخوندزاده پرغرور، مراحل روشنفکری را قدم به قدم پیموده بود و لمس‏ کرده بود و بر شخصیت شجاع و محکم خود تکیه‏ داشت و گول نمی‏خورد.هیچگاه وا نداد،تن در نداد.با این حال نابغه بازی هم درنمی‏آورد و منهم‏ هیچگاه نخواسته‏ام که از او بتی بسازم.بت‏سازی‏ که یکی از ویژگیهای مردم ماست و این خود نه به‏ صلاح بتی است که می‏سازند و ضمنا در آخرین‏ تحلیل به زیان خودشان هم تمام خواهد شد.من‏ از جلال هرگز امام مبینی نساخته‏ام.جلال قلم زنی‏ بود متعهد و مردی با انضباط تا سر حد فدا کردن‏ خودش.

بارها خواسته‏ام غروب زندگی جلال را بنویسم‏ و نتوانسته‏ام و حالا هم می‏دانم که چیزی در خور شأن او از چنته برون نخواهم داد،چه زنگار غم‏ هجران باقی است.یکبار اینطور شروع کردم: اینک داستانی کنم پر آب چشم از جلال آل احمد، هر چند من نه بیهقیم و نه او حسنک وزیر که هیچگاه‏ نخواست باشد.

صبح روز چهارشنبه هیجدهم شهریور 1348 انگشتش را بالای استخوان ترقوه‏اش در قسمت‏ سمت راست،آنجا که شاهرگ طپش دارد گذاشت‏ و گفت:درد می‏کند،بدجوری هم.رفتم بالا پیش‏ جلال،گفت:باز آن درد آمد،هر چه صدا زدم، صدایم را نشنیدی.بعد گفت:کوریبان‏د روی میز بود یکی خوردم و گفت:ببین چند تا آسپرین داریم؟ شمردم هفت تا آسپرین داشتیم.

گفت:خوب تا صبح بس است.گفتم:جلال‏ جان،نمی‏شود این همه آسپرین خورد.باید بروم‏ دکتر بیاورم.

دویدم،ماشین را روشن کردم.در راه نظام را هم سوار کردم.چنان بارانی می‏آمد که برف‏ پاک‏کن‏های ماشین از پسش برنمی‏آمدند.سرم به‏ سقف ماشین می‏خورد.نظام پرسید:خانم،مگر حال آقا خیلی بد است که اینطور می‏رانی.گفتم: نظام دعا کن،نذر کن.

نزدیک درمانگاه در خانه‏ای باز بود تو رفتم، خانه بهیار کارخانه بود.داد زدم،آمبولانس، اکسیژن.التماس می‏کردم و داد می‏زدم مردم از خانه‏هایشان بیرون ریخته بودند.به بهیار گفتم: حالا که آمبولانس و اکسیژن نداری،یک آمپول‏ کامفر،دستگاه فشار خون...کورامین...با بهیار و خانم قهرمانی در ماشین نشستیم.سید با جیپ جلوی ما بود.اما چنان می‏راند که انگار جیپ‏ پر درآورده،انتهای کوره راه ماشین ما به شن‏ نشست.دست بهیار را گرفته بودم و در تاریکی‏ می‏دویدیم،رفتم پیش جلال،لبم را گذاشتم روی‏ پیشانیش،داغ بود.امیدوار شدم.بهیار فشار خونش را گرفت و سر تکان داد.

به جلال نگاه کردم.دیدم چشم به پنجره‏ دوخته،چشمهایش به پنجره خیره شده،انگار باران و تاریکی چیره بر توسکاها را می‏کاود تا نگاهش به دریا برسد.تبسمی بر لبش بود.آرام و آسوده.انگار از راز همه چیز سر درآورده.انگار پرده را از دو سو کشیده‏اند و اسرار را نشانش داده‏اند و حالا تبسم می‏کند.تبسم می‏کند و می‏گوید:کلاه‏ سر همه‏تان گذاشتم و رفتم.بدترین کاری که به‏ عمرش با من کرده بود همین بود.

شمس و دکتر عبد الحسین شیخ و تیمسار ریاحی‏ (شوهر خواهر ناکامم و پدر لیلی دختر محبوب‏ فعلیم)و مهندس توکلی و دکتر خبره‏زاده از تهران‏ رسیدند.مهین با تلفونگرام خبرشان کرده بود.

تیمسار ریاحی ناگهان پیر و رنگ پریده شده بود و می‏پرسید:چرا؟چرا؟این هم داماد جلال دوست‏ مورد علاقه و اطمینانش بود.از معدود کسانی بود که دست نوشته‏های جلال را پیش از چاپ و انتشار می‏خواند و نظری صائب داشت.نسخه تکمیل‏ شده غرب‏زدگی مدت‏ها پیش او بود.

دکتر خبره‏زاده همه را متقاعد کرد که بگذارند برای آخرین بار با جلال وداع کنم.نه شیون کشیدم‏ و نه زاری کردم.قول داده بودم.بوسیدمش و بوسیدمش.در این دنیا کمتر زنی اقبال مرا داشته‏ که جفت مناسب خودش را پیدا بکند...مثل دو مرغ مهاجر که همدیگر را یافته باشند و در یک قفس‏ با همدیگر همنوا شده باشند و این قفس را برای هم‏ تحمل‏پذیر کرده باشند.

تابوت را در آمبولانس گذاشتند و راه افتادیم. جلو کارخانه چوب‏بری توقف کردیم.بیشتر کارگرها در خیابان به مشایعت آمده بودند و تعداد زیادی از دوستان هم ما را تا امامزاده هاشم بدرقه‏ کردند و نمی‏دانم به دستور کی بود که سوت کارخانه‏ به صدا درآمد.سه‏بار.